

برنامه شماره ۳۶۹ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو مأجوج
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
ور رهن دین بود کنون قدوه دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف
از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله محکوم خدایبست
بر بنده امان آمد و بر گیر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانده نیلست
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۴۰۰

کارت این بودست از وقت ولاد؟
صید مردم کردن از دام و داد؟
زان شکار و انبهی و باد و بود
دست در کن، هیچ بابی تار و پود؟
بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو به جد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می گیر و آن می هل ز دام
وین دگر را صید می کن چون لئام
باز این را می هل و می جو دگر
اینست لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می کردی به دام
که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند؟
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
تو مگر آبی و صید او شوی
دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به گوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادبست
گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمع می‌مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار
هم‌چو گور کافران بیرون حُلّ
اندرون قهر خدا عَزَّ وَ جَلَّ
چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مُجَصَّص از هنر
برگ و ثمرچو نخل موم بی‌هم

بخش اول:

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۶۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد ***** هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد

پس می‌گوید: از موقعی که نقش تو خودش را در سینه ما یعنی دل یا مرکز ما تثبیت کرد، یعنی ما به هوشیاری حضور زنده شدیم و این بطور هوشیارانه در ما تثبیت گردید و ما بعینه از او آگاه هستیم. می‌گوید هر جا که می‌رویم و می‌نشینیم مانند بهشت شده.

اما نقش معشوق و نقش زندگی که در مرکز ما خودش را تثبیت کرده آیا واقعاً نقش است؟ نقش مادی است؟ نقشیست که ما بتوانیم ببینیم؟ نه.

بلکه خدا هوشیاری بی‌فرم است و ما چون بزبان ذهن صحبت می‌کنیم یعنی بزبان جسم صحبت می‌کنیم. ذهن ما بُن مایه‌اش همین حس‌های ما است مثل دیدن و شنیدن. تا یک چیزی فرم و نقش نداشته باشد ما با ذهنمان نمی‌توانیم آن را بشناسیم.

اما خدا از جنس نقش نیست بنابراین ما با ذهنمان نمی‌توانیم بشناسیم. پس اگر مولانا می‌گوید: «تا نقش تو» ما می‌دانیم که این نقش واقعاً نقش مادی نیست. ولی چون ما با زبان فرم و ذهن صحبت می‌کنیم حالیمان است که این حرف‌های ما سمبولیک است و تقریبی است. و این قرار هم گذاشته‌ایم که وقتی صحبت زندگی و خدا می‌شود ما راجع به نقش دیگری صحبت نمی‌کنیم ولو اینکه کلمه نقش را بکار ببریم. برای اینکه چاره دیگری نداریم!

ما می‌گوییم: خدا را می‌بینیم! ولی آیا واقعاً خدا را می‌بینیم؟

یا می‌گوییم: به خدا نگاه کن! آیا ما واقعاً به خدا نگاه می‌کنیم؟

ما می‌توانیم ببینیم؟ نه! ولی می‌توانیم به او زنده بشویم و می‌توانیم به او هوشیاری بشویم.

پس وقتی که دل ما از جنس ماده نبود از جنس هوشیاری بی‌فرم بود. هوشیاری بی‌فرم در واقع «نه چیزی» است. نه چیزی، یعنی چیز نیست. در فارسی این کلمه نیست! لغت جدیدی است.

ما فقط چیز داریم ولی خدا از جنس نه چیز است. زندگی از جنس نه چیز است. وقتی نه چیزی دل ما را فرا بگیرد در ما یک هوشیاری زنده می‌شود که تا حالا ما از آن آگاه نبودیم. پس همین لحظه علاوه بر اینکه ما از آن سه تا بعد مادیمان که قبلاً گفتیم باخبریم یک بُعد دیگری هم وجود دارد که ما به آن هم هوشیار هستیم.

بد نیست که یادآوری کنم که ما چهار بُعد داریم. خیلی ساده است. یکی بعد فیزیکی ما است همین تن ما است. یکی دیگر فکرهای ما هستند که فکرهای ما قالب و فرم دارند و شما می‌دانید که راجع به چه چیزی فکر می‌کنید ولو اینکه فرمش ظریفتر از این جسم ما هست. ما مثلاً فکر را در بیرون نمی‌توانیم نشان بدهیم و از اعمال فکرهای ما روی جسم ما، یک چیزی درست می‌شود به نام هیجان مثل ترس، مثل حسادت و نگرانی، استرس مثل خشم. شما تا فکر خشنماک نکنید نمی‌توانید خشمگین بشوید و در واقع این هیجان را جسم ما توهست که آن را تولید می‌کند. هیجان و فکر چیزهای ذهنی هستند، ولی چیز هستند.

حالا یک بعد دیگری وجود دارد که نماینده زندگی هست در ما که بعد معنوی ما است و برای بیشتر مردم اصلاً بعد معنوی شناخته نیست. تنها چیزی که می‌دانند همین فکرهاست یا می‌توانند بگویند که ما مثلاً خشمگین هستیم که بعد هیجان است و یکی هم بدنشان است که می‌گویند ما بدن هم داریم و دست و پا هم داریم یا قلب داریم! بعد معنوی یعنی اینکه شما علاوه بر اینکه الان می‌دانید چی فکر می‌کنید و چه هیجانی دارید و بدنتان را هم می‌بینید، یک بعد دیگری در شما پدید آمده و هوشیار شده که الان دارد می‌گوید که نقش آن است. پس شما علاوه بر اینکه به چیزهای مادی یعنی به چیزها هوشیار هستید یا هوشیاری چیزی دارید یک هوشیاری معنوی هم دارید که از جنس فرم نیست. همین هوشیاری معنوی اسمش **گنج حضور** است. ولی چون هوشیاری معنوی را بستیم، به قسمت مادیمان آنقدر قدرت دادیم که ما را تماماً از زندگی کنده است و آن بعد را قطع کرده. یعنی ما هوشیارانه از آن بعد آگاه نیستیم.

آیا اگر هوشیارانه آگاه نباشیم، آن بعد در ما نیست؟ البته که هست. چون شما می‌دانید که ۹۹/۹۹٪ این بدن ما خالیست. این خلاء درست نیست که بگوییم که پُر از زندگیست چون خلاء بنا به تعریف پُر نیست ولی زندگی خودش را در ما بصورت خلاء نفوذ داده است. پس خیلی ساده است چیزی که ۹۹/۹۹٪ ما را تشکیل می‌دهد ما از آن هوشیارانه آگاه بشویم. کار ما هم همین است که شما این بُعد را باز کنید. این بعد وقتی هوشیارانه در شما باز خواهد شد چون این بعد در شما هست فقط شما باید از آن هوشیار بشوید و حتی مولانا دارد می‌گوید از وقتی که ما انسان شدیم!

کی خودش را در سینه ما تثبیت کرده؟ از زمانیکه ما انسان شدیم. البته به این هم اشاره دارد که اگر شما هزاران خروار زندگی در درونتان دارید ولی گد آن را ندارید، استفاده نمی‌توانید بکنید! فرض کنید که در بانک شما میلیونها دلار پول دارید ولی نمی‌توانید از آن استفاده کنید. این چه فایده ای دارد؟! داریم می‌گوییم که شما از آن استفاده کنید.

پس تا نقش بی نقشی، همینکه دل ما بی فرم شد ما یک هوشیاری دیگری پیدا کردیم که این هوشیاری معنوی ما است و همین که در سینه ما این پدیدار گشت در واقع خدا هوشیارانه خودش را به ما نشان داده و ما از ماده بودنمان دست برداشتیم. اما آن سه بعد فکر بلاخص و هیجان مثل خشم و ترس و رنجش اینها چنان به ما غلبه کرده که ما آنها را گرفتیم و به آنها حس وجود دادیم در ذهنمان و یک تصویر ذهنی چرخان و متحرک درست کردیم به نام من ذهنی. حالا دیگر وقتیکه آن تثبیت کرد هوشیارانه خودش را ما این من ذهنی را هم می‌بینیم که ما

آن نیستیم و این ادا و اصولهای زیادی دارد! این اصلاً ذاتش از ترس و هیجان است و من با اینها هم هویت شدم. یعنی در اینها حس وجود، وجود دارد که من باید وجودم را از اینها بکشم بیرون.

پس می‌گوید از وقتی که من (خود شخص شما) هوشیارانه متوجه شدم که یک بعد معنوی دارم و این بعد معنوی زندگی زنده است در من و روی خودش هم قائم است و لازم نیست که از بیرون شواهدی پیدا کند که ای بابا بیایید بگویید « من زندگی هستم» تا من بفهمم زندگی هستم! نه.

زندگی زنده شاهد خودش است و این تثبیت و خانه نشین شده در دل ما. هرکجا که ما می‌رویم هوای خودمان را هم با خودمان می‌بریم. برای اینکه این بعد که زنده شده پر از شادی و آرامش است. یعنی مکان و زمان و اینکه چه اتفاق می‌افتد در شادی و آرامش من تاثیری ندارد. برای اینکه این بعد کلاً شادی و آرامش است.

حالا وقتی که این بعد در من زنده شده که شادی و آرامش است به آن سه تا بعد مادی می‌ریزد. آن سه تا بعد مادی ما یعنی فکر کردن ما و حتی هیجانات ما و بدن ما زیر نفوذ برکت آن بعد معنوی ما است. پس در نتیجه چیزی که در بیرون ما خلق می‌کنیم چی هست؟ بهشت! برای اینکه این برکت معنوی و خدایی دارد جریان پیدا می‌کند به فکرهای ما.

فکرهای ما هم در بیرون چیز درست می‌کنند. ما اول چیزها را در فکر می‌آفرینیم و بعداً به آن آفرینش فیزیکی در بیرون می‌دهیم. مثل خانه ساختن. اول نقشه خانه را روی کاغذ می‌کشیم با جزئیاتی که کجا پنجره باشد و یا کجا در باشد و اندازه‌هایشان چقدر باشد و وقتی که تمام شد می‌گوییم که بنا بیاد کارگر و معما بیاد و در و پنجره‌ها را بیاورید و میخها را بیاورید و

هیچ کلنگی هم توی زمین نمی‌زنیم تا نقشه کامل بشود. این هم همینطور است.

وقتی الان در شما انرژی زنده، زنده شده و این دارد می‌ریزد به فکرهای شما، پس خلق نمی‌کنید چون آن من ذهنی دیگر کنار مانده. این بعد زنده و این حضور که از خودش آگاه است فکر می‌کند اول خلق می‌کند در فکر و بعد در فیزیک و در بیرون خلق می‌شود. حالا به هر چه که شما خلق می‌کنید برکت ایزدی جاری می‌شود و شادی می‌ریزد. هر چه که شما می‌آفرینید توی آن شادی هست. با هر کسی که صحبت می‌کنید آرامش و شادی هست. هر کجا که می‌روید هوای خودتان را با خودتان می‌برید و احتیاج نیست که مثلاً مهمانی باشد و بزن و برقص باشند و جوک بگویند تا شما بخندید. برای اینکه شما از درون از اعماق وجودتان بخاطر آن بعد که زنده شده است شاد هستید. دیگران غمیگن هستند ولی شما شاد هستید. نه اینکه دلسوزی نکنید و کارهای دیگران به شما مربوط نباشد و به مردم کمک نکنید! برای اینکه حس کمک و مساعدت در شما زنده شده و این یک انرژی عشقی است که به تمام عالم برکت می‌دهد و به اقیانوسی هم وصل است که تمام بشو نیست.

پس الان معنیش مشخص شد و همچنین این معنی را هم می‌دهد که تا شما اینطوری نشوید جهان برای شما بهشت نمیشود. جهان جهنم میشود. اگر شما بعد معنویتان را ببندید هر چه که در بیرون می‌آفرینید به آن انرژی من دار می‌ریزد. بنابراین جهنم خواهد شد.

پس جهنم بنا به تعریف عبارت از این است که شما بوسیله ذهن من دار چیزی را فکر می‌کنید و می‌آفرینید. بهشت عبارت از این است که شما با بعد معنویتان فکر می‌کنید که یعنی آن هست که فکر می‌کند شما فکر نمی‌کنید! اصلاً شمایی در کار نیست. همیشه شما می‌دانید بطور زنده که او هستید. دیگر من ذهنی چون شعله و نور آن می‌افتد روی من و دائماً او ناظر است و دردها هم نگاه می‌کند پس آنها ذوب می‌شوند. یک مدتی ممکن است هم بُعد معنویتان زنده باشد و هم دردهایتان فعلاً بماند ولی این دردها یواش یواش و این فکرهای من دار جدی بودنشان را از دست می‌دهند و شما می‌فهمید که اینها یک چیز بیخودی بوده که شما نباید حمل کنید مثل رنجشها که هیچ فایده‌ای ندارند. اینها را هم آن بعد معنوی به شما می‌گوید که الان هم می‌گوید.

بخش دوم:

آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج ***** هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد

یاجوج و ماجوج آنطوری که نوشته‌اند باشندگانی بودند که کوچولو بودند گوشهای درازی داشتند. اینها ممکن است سمبولیک باشد. فرض کنید مثلاً باشندهای باشد به اندازه دو وجب، سه وجب ولی گوشهایش آنقدر دراز باشد که یکی از آنها را لحاف بکند و یکی دیگر را بالش بکند.

مولانا تعریف میکند که یاجوج و ماجوج چه کسانی هستند ولی یاجوج و ماجوج موجوداتی بودند که واقعاً انسانها را اذیت می‌کردند و مردم شکایت بردند به اسکندر یا کوروش. اسکندر یا کوروش یک سدی درست کرد در مقابل اینها، یعنی بین انسانها و یاجوج و ماجوج که به اندازه هفتاد سال راه بود. و از سر شب یاجوج و ماجوج شروع می‌کنند به سد اسکندر یا کوروش را لیسیدن. وقتی که صبح میشود به اندازه یک مو مانده که برسد با انسانها.

انسانها کی هستند؟ انسانها همان کسانی هستند که دلشان زنده شده به عشق.

به اندازه یک مو میماند از سد. ولی یاجوج و ماجوج همانجا خوابشان می‌برد و باز سد برمی‌گردد سر جای خودش و عریض می‌شود.

این سمبولیک است و شما می‌دانید که یاجوج و ماجوج دیگر چی هستند و خود مولانا هم تعریف می‌کند. می‌گوید که این فکر و خیالاتی هستند که در آنها من وجود دارد.

پس بنابراین یاجوج و ماجوج در سر ما زندگی می‌کنند. و ما هم این مودیهایی هستیم که به هم این همه صدمه می‌زنیم. گوشهای دراز داریم. گوشهای دراز یعنی حواسش به این است که یک چیزی که از دور می‌گویند بشنود و تفسیر کند و از آن مسئله دریاورد. می‌بینید که ما در حالت من داشتن چقدر گوشهایمان تیز هستند!

چی میگه؟ راجع به من میگه! داره به من توهین میکند؟!

شما حالا فرض کن که یاجوج داشتن من ذهنی، توی ذهن ما است و هر چه که در ذهن باشد ولی در آن من باشد و حس وجود باشد می‌شود دل ما. حالا بخواهد بجای خدا در دل ما یاجوج و ماجوج باشد که فکر و ذکرش اذیت کردن و آسیب رساندن به خود است و به دیگران! یاجوج و ماجوج اینطوری بودند دیگر.

البته در داستانها می‌گویند که اینها همان مغولهایی بودند و هزاران داستان هست در مورد این یاجوج و ماجوج. ولی واقعاً این سمبولیک است و ممکن است واقعاً چنین چیزی اصلاً نباشد.

مردم وقتی که چیزهایی بصورت سمبولیسم در بیرون است به دنبال آنها می‌گردند تا ببینند که این سد کجاست!

تازه گاهی اوقات می‌گویند که این سد منظور دیوار چین است! ولی عمر دیوار چین که هفتاد سالش که نیست.

عرضش ضخیم است یعنی چه؟ یعنی اگر کسی زنده به عشق بشود در اینصورت یاجوج و ماجوجها یعنی من‌های ذهنی نمی‌توانند او را اذیت کنند. تنها پناهگاه ما فضای یکتایی این لحظه است و زنده شدن به زندگی است. وقتی که شما بروید در آنجا دیگر یاجوج و ماجوج به شما راهی ندارد.

حالا یاجوج و ماجوج چیه؟ انسانی که با فکرهایش هم‌هویت شد و هر فکری را جدی می‌گیرد این فکر جدی روی بدنش اعمال میشود و دردش ایجاد می‌کند و درد هم که ایجاد می‌شود دیگران را ملامت می‌کند.

بنابراین درد را هم به خودش اضافه می‌کند. از جنس یاجوج و ماجوج است! اما می‌گوید از وقتی که تو آمدی تو دل من، آن فکرهای مودی مثل یاجوج و ماجوج، هر کدام مثل حوری شد.

ما حوری را ندیدیم و هیچ کس ندیده! اینها همه چیزهای فرضی هستند. (لعبت هم یعنی زیبایی رو) لابد در قدیم چینی‌ها خیلی خوشگل بودند. و لعبت چین یعنی زیبا روی چینی. به هر صورت حوری از جنس زن مو سیاه است و چشم‌های سیاه دارد و بهر صورت می‌گوید آن فکرهایی که مودی بودند مثل یاجوج و ماجوج بودند که انسان از آنها فرار می‌کرده و خدا یک سد ساخته!

حالا سد حقیقتاً چیه؟ نگاه کنید یاجوج و ماجوجها یعنی انسانهایی که در ذهنشان زندگی می‌کنند و من ساخته‌اند. هشتاد سال کار می‌کنند توی شب. شب هم تاریکی ذهن است. دائماً می‌لیسند و می‌لیسند و.. به سمت خدا می‌روند. به اندازه یک مو می‌ماند که بیایند بیرون ولی همانجا خوابشان می‌برد و دوباره برمیگردند سر جای اولشان. یعنی اینکه با من ذهنی با هوشیاری جسمی ما به خدا نمی‌رسیم. چون در آنجا سد هست و می‌رویم و می‌رویم بالاخره تا آخرین لحظه اگر که ما بخواهیم به خدا برسیم که باید بمیریم و فنا بشویم. یاجوج و ماجوج فنا نمی‌شود؟!

حالا در داستانها گفته‌اند که یاجوج و ماجوج تا قیامت زنده هستند. خب واضح است که یعنی چه! این من ذهنی تا قیامت زنده است.

قیامت کی هست؟ وقتی که این من ذهنی فنا بشود و شما زنده بشوید به زندگی و همین معشوق بشود دل شما!

معشوق هم هوشیاری بیفرم است. واقعاً یک انسان یا یک جسم نیست یا یک تصویر ذهنی نیست.

حالا از کجا می‌فهمید؟ از آنجا که یک هوشیاری زنده در مرکزتان بوجد می‌اد و این مثل ضربان قلبتان عشق را زندگی را در پیرامون خودش پخش می‌کند. اولین کسی که متوجه می‌شود شما هستید. برای اینکه فوراً پمپ می‌کند این انرژی را به جسمتان. در تمام ذرات وجودتان این شادی به ارتعاش در می‌اد و نمی‌شود شما را دیگر غمگین کرد. اگر کسی دیگر غمگین نمی‌شود از هوشیاری شاد و بی‌نهایت آرامش زندگی برخوردار شده و در دلش زنده شده و ما می‌دانیم که زندگی یا خدا از جنس شادی و آرامش است. از جنس غم نیست. چه کسی دنبال غم و عزا است؟ یاجوج و ماجوج. من‌های ذهنی.

یعنی شما همیشه در بیرون زیبایی می‌آفرینید. برای اینکه فکر شما از آن مایه می‌گیرد.

آن نقش که مرد و زن او نوحه کنانند ***** گربنس قرین بود کنون نعم قرین شد

(بنس یعنی درد و سختی) و (نعم یعنی نعمتها و برکات)

کدام نقش؟ حالا بگیریم من ذهنی یا تصویر ذهنی که در ذهنمان درست کردیم و توی آن من وجود دارد. که مرد و زنها از او نوحه می‌کنند. انسانها دائماً عزادارند در حالیکه خداوند عزا نیافریده! خداوند ذاتش آرامش است و وقتی به ارتعاش در می‌اد شروع می‌شود به حرکت، شادی در شما بوجود می‌آید. حالا یک نقش وجود دارد که آن نقش، الان دل ما است. قبلاً هم مولانا این صحبت را کرده که نقش نمی‌تواند دل باشد. جسم نمی‌تواند دل باشد. به عبارت دیگر نمی‌شود که شما همیشه هوشیاری جسمی داشته باشید.

این لحظه راجع به چیزی فکر کنید و لحظه بعد هم راجع به چیز دیگری فکر کنید و لحظه بعد و.. همینطوری ..

این فکرها که توی آنها من هست ما را می‌ترساند. این فکرها سبب حل شدن مسائل ما نمی‌شود. این فکرها همین یاجوج و ماجوج هستند که ما را دچار مسئله می‌کنند و مسئله می‌آفرینند. ما با فکر من‌دار کردن مسئله می‌آفرینیم. مسئله و دردهایمان را زیاد می‌کنیم. می‌گوید آن نقشی که در دل ما هست که نباید باشد، و در تمام مردها و زنها هیچ فرقی نمی‌کند که از آن عزا دارند و توی سرشان می‌زنند و گریه می‌کنند، مردم اینطوری هستند دیگر! مردم که از ذات خودشان بیخبرند یعنی خودشان را شناختند که یعنی خدا را هم شناختند. اگر می‌شناختند از جنس عزاداری نبودند.

اگر درد همراه بود الان برکت همراه شده. بعثت اینکه آن نقش بی‌نقشی، آن هوشیاری بی‌فرم دل ما شد. اگر درد همراه بود (قرین یعنی همراه) حالا دیگر نعمت همراه است که در اول هم این را گفته.

پس این نشان می‌دهد که ما وقتی که من ذهنی را با خودمان حمل می‌کنیم در واقع در دسر را و ابزار شکنجه خودمان و دیگران را با خودمان حمل می‌کنیم و این در سمبولیسم مسیحیت هم هست که مسیح روی تخته میخ شده. یعنی ذات شما که باید الان آزاد باشد روی تخته ذهن میخ شده که حافظ هم می‌گوید : چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس*** چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم . اتفاقاً تخته بند را

امروز هم در مثنوی داریم. تخته بند یعنی با میخ من را کوبیده اند روی تخته تنم. تن همین من ذهنی است. تن همین ذهن است. تن همین چیزهایی است که ما رفتیم و توی ذهن درست کردیم و آن تو مانده ایم و میخ شدیم روی آنها و نمی توانیم. وصل شدیم به آنها مثل اینکه ما را با میخ کوبیده اند. تا زمانی که بقول مسیح که در آن بالای صلیب گفت «آنها را ببخشید برای اینکه آنها نمی دانند.» همین که این را ما بخودمان بگوییم و بخشنده بشویم این میخها کم کم در می آیند.

پس چطوری این میخها را ما در می آوریم؟ این بنس قرین، این در دسر همراه یعنی ما میسحی هستیم که آلت شکنجه خودمان را با خودمان همه جا حمل می کنیم. بنابه سمبولیسم!

یکجایی شما می خواهید متوجه بشوید که این آلت شکنجه را بی اندازید از طریق تسلیم. تا زمانی که ملامت می کنید که دیگران من را اینطوری کردند، نمی شود! همینکه ملامت متوقف بشود و بگویید که من دارم میبخشم تمام رویدادهای گذشته را این میخها در می آیند و شما آزاد می شوید. خب وقتی آن در دل شما است هیچ گونه فرم من دار نمانده. پس تمام میخهایتان در آمده. حافظ هم گفت: من چطوری برم به فضای عالم قدس. فضای عالم قدس، فضای وحدت است این لحظه است. چطوری ما بیاییم از این ذهن از اینجا بیرون و بی فرم بشویم؟ **چو در سراچه ترکیب** در این اتاقک ترکیب که اتاقک ترکیب گفتیم که شما این سه تا را با هم ترکیب کردید و یک چیزی درست کردید منظور از سه تا چیز همان جسم و مخصوصاً آن چیزهایی از جسم که مایه مزیت هستند. هر چیزی که من توی آن باشد آن دل ما قرار می گیرد. پس اصلاً نباید من داشت. مواظب باید باشیم. در سراچه ترکیب تخته بند تتیم ما!

پس ما نباید نگران باشیم که وضع من خراب است و پر از درد هستم. این همه رنجش دارم و گرفتاری دارم. به محض اینکه دل شما پر از نور بشود تمام اینها یکدفعه تغییر میکند ولی در پایین مولانا می گوید که باید صبر داشته باشید. قانون مزرعه را مثال می زنند. و می گوید:

هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست *** وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد**

ما غوره هستیم و باید صبر داشته باشیم که این خورشید و این بعد در ما بوجود بیاد. و یواش یواش از غورمگی ما می رسیم به انگور. این قانون مزرعه صدق می کند. شما نمی توانید یک درخت انار را بکارید و بگویید که سه روز دیگر به من انار بده! چنین چیزی نمی شود. شما باید صبر کنید تا این وقت خودش را خواهد گرفت تا انار بشود و که به موقع به شما انار بدهد.

بخش سوم:

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج *** آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد**

خب اینها را می خوانیم که شما بدانید که به غیر از آنطوری که به ما یاد دادند که زندگی کنیم پر از غم و درد و استرس یک جور زندگی دیگر هم وجود دارد که فرهنگ ما و بزرگان ما دارند به ما نشان می دهند و راهش را هم به ما نشان می دهند. بالا یعنی فرم و پایین یا پستی بی فرمی است. زیر همه فرمهایی که از شما مثل بخار آب بلند می شود آب بی فرمی است.

پس بنابراین فکرهای شما در فضایی که خلاء باشد که شما هم از آن جنس هستید فضای یکتایی این لحظه از جنس خلاء است از جنس بی‌فرمی است و وقتی فرمی از این برمی‌خیزد، آن بهشت و باغ است.

برای اینکه شما که با منتان که این را تولید نمی‌کنید این چیز را. مثل دریا که مولانا تمثیل کرد که ما دریا داریم که زندگی و ما هستیم و روی دریا موجهایی هم هست که این موجها فکرهای شما هستند و فکرهای شما در بیرون خلق فیزیکی می‌کنند.

هر روز شما با بچه تان برخورد می‌کنید و با بی‌فرمی و از پایگاه عشق شما دارید باغ می‌آفرینید. هر لحظه از فضای هوشیاری از فضای یکتایی شما می‌آفرینید، شما باغ می‌آفرینید. یک گل رز می‌کارید و بعد از یک مدتی جهان گلستان می‌شود و حداقل جهان شما گلستان می‌شود. خب من‌های ذهنی هم کاشته‌اند، ولی خار کاشته‌اند! اینطوری است دیگر که یا شما خار می‌کارید یا گل. اگر گل می‌کارید لحظه به لحظه اطرافتان پر از گل می‌شود خار می‌کارید بعد از یک مدتی اطرافتان خارستان می‌شود. و این را هم دارد می‌گوید که وقتی دلتان از جنس معشوق شد بالا، فرم، باغ است و پستی، یعنی زیر این گنج است که همین گنج حضور است.

گنج برکت است و زیر این فضای همه امکانات است. پس گنج است دیگر!

همه امکانات از انجا می‌آید و رحم همه چیزهای این جهان است. حالا می‌گوید که: آخر تو چه چیزی هستی؟ این سوال را میکند. بالاخره ما نفهمیدیم که تو چی هستی و از چی هستی؟! که جهان از تو چنین شد.

شما وقتی که دلتان به معشوق زنده می‌شود اطرافتان برکت می‌آفرینید و بهشت می‌آفرینید و بعداً می‌گویید که آخه چطوری شد که اینطوری شد!

شما یک لحظه تسلیم هستید موازی هستید با زندگی. خیلی ساده است. فرم این لحظه را می‌پذیرید شما از جنس زندگی می‌شوید. بالا را می‌پذیرید از جنس زیر می‌شوید. از جنس زندگی می‌شوید. زیر زندگیست. خیلی ساده است. حالا زندگی می‌آفرینید.

نمی‌آید به عنوان یک فکر بربخیزد و به آن من بدهید و بگویید که این من هستم. من اینطوری می‌گویم و من آنطوری می‌گویم. و بعد آنقدر دور خودش بچرخد بزرگ بشود تا رابطه اش را با آن زیر قطع کند. خشک خشک بشود و روز بروز برای خودش در دسر بی‌آفریند و آخر سر هم بگوید که خدا من را دوست ندارد وگرنه چرا اینطوری شد؟! نه تو خودت داری می‌کنی.

چه کسی می‌کند؟ شما اگر اطرافتان را بهشت می‌کنید در بهشت زندگی می‌کنید خودتان می‌کنید و اگر اطرافت را پر از درد سرو گرفتاری می‌کنی باز خودت می‌کنی. اگر با من می‌آفرینی گرفتاری و جهنم می‌شود و اگر اجازه می‌دهی زندگی بیافریند از فضای یکتایی می‌آفریند پس بهشت می‌آفرینید. خیلی ساده است!

تعجب آور است که بعد از سه سال چهار سال که شما این روش را ادامه دادید می بینید که دوستان شما را دوست دارند. در جهان شما پخش کننده خیر و زیبایی هستید عشق هستید. میلتنان به این هست که به همه کمک کنید و ساپورت کنید. بد هیچ کس را نمی خواهید. خب یواش یواش دور و اطراف شما عوض خواهد شد.

شما آن موقع از خودتان می پرسید که چی شد؟ من که همان آدم هستم!

من در همین دنیا زندگی می کنم که دیگران زندگی می کنند. آن می گوید که من پدرم در آمد من بیچاره هستم استرس نمی گذارد شبها بخواهم. ولی من هیچ استرسی ندارم! مگر ما همه در یک جهان زندگی نمی کنیم؟!

نه شما رفتید در فضایی که یاجوج و ماجوج نمی توانند بیایند ولی آن یکی از جنس یاجوج و ماجوج هست و یاجوج و ماجوج های دیگر هم پدرشان را در می آوردند. به این یکی نمی رسند برای اینکه سد اسکندر سد، خدا آنجا هست. آن کسی که هر لحظه هوشیاری من دار ذهنی دارد نمی تواند به کسی که بی فرم است برسد. برای اینکه آن در یک جای دیگر هست. شما فرض کنید که یک نفر توی این اتاق تیر می اندازد یک نفر دیگر هم بالا زندگی می کند، خب با آن کسی که در بالا هست که تیر نمی رسد.

زان روز که دیدمش ما روزفزونیم ***** خاری که ورا جست گلستان یقین شد

از آن روزی که ما او را دیدیم. البته مولانا حقیقتاً انسان شدن ما را می گوید منظورش آن روز است ولی در مورد شخص شما هم این صادق است که از آن روزی که بعد هوشیاری حضور شما زنده شده، مرتباً عمق شما زیادتر می شود و هر روز می فهمید که زندگی یعنی چی و چطوری زنده تر می شوید. هر روز زنده تر می شوید. (روز یعنی روشنایی و شب یعنی تاریکی). یعنی شما هوشیار می شوید به زندگی. هوشیاری حضور روز به روز عمیق تر می شود روز فزونیم یعنی روز را داریم می افزاییم، یعنی زندگی فزونیم و کیفیت زندگیمان مزه زندگی ما هر روز بهتر می شود. عمق ما هر روز بیشتر می شود. چرا؟ برای اینکه ما می دانیم با این رویدادها قبلاً می پریدیم و از جا کنده می شدیم حالا آن رویدادها اتفاق می افتند ولی ما از جا کنده نمی شویم بلکه از فضای هوشیاری حضور بر روی آن رویدادها اثر سازنده می گذاریم. اینطوری خواهد بود و این هم پایان ندارد.

شما به گنج حضور زنده بشوید من مطمئن هستم دیگر این سوال را نمی پرسید که ما کی صد در صد به حضور زنده می شویم؟ تا قیامت! ما صد در صد نداریم!

اگر خدا پایان دارد پس عمق شما هم پایان دارد. پایان ندارد! شما روز به روز عمیق تر می شوید. روز به روز عشق از شما بهتر می تواند بیان کند و شما این انرژی زنده کننده را روز به روز بهتر می توانید پخش کنید. ما روز فزون هستیم.

و هر خاری که او را جست حالا خار من ذهنی است. خار با خاریت نباید او را جستجو کند بلکه ما می دانیم که مولانا فقط یک نوع جستجو را مشروع می داند یعنی به ما می گوید اینجوری جستجو کنید. هر جستجویی که در من ذهنی باشد ممنوع است. برای اینکه توی ذهن ما از جنس جسم هستیم پس اگر ما دنبال زندگی می گردیم یعنی ما دنبال یک جسم می گردیم. برای اینکه جسم فقط می تواند دنبال جسم بگردد.

یعنی خلاصه من ذهنی نمی‌تواند زندگی را پیدا کند. ولی یک جور جستجو خوب است. کدام جستجو؟ وقتی ما در این لحظه، فرم این لحظه را می‌پذیریم مقداری زیادی هوشیاری حضور ایجاد می‌شود که در این هوشیاری حضور، زندگی هست که در ما دنبال زندگی می‌گردد و آن هست که می‌تواند پیدا کند.

پس خاری که به این ترتیب جست و پیدا کرد حتماً گلستان یقین شد. گلستان یقین یعنی هم یقیناً گلستان شد و هم دیگر از آن جهنم شک خلاص شد. کسانی که در من ذهنی هستند شک دارند. شک دارند به زندگی. واضح است که چرا؟! برای اینکه من ذهنی یا یاجوج و ماجوج در ذهن زندگی می‌کند که بوسیله آن سد از خدا جدا شدند مثل یک ابری هست که بارها گفتیم ریشه ندارد.

بنابراین دنبال این است که هر روز یک عده‌ای به او بگویند که بابا تو زنده هستی یا تو وضعت خوب است یا من تایید می‌کنم که تو آدم حسابی هستی! برای اینکه ریشه ندارد و مردم باید به او بگویند که او چطوری هست و همیشه در حال قیاس است و تا مردم نگویند او باور نمی‌کند.

اگر شما به حرفهای مردم احتیاج دارید که به شما بگویند که شما واقعاً خوب هستید و زیبا هستید شما جوان و قوی هستید یا شما باسواد و عالم هستید شما مهربان هستید شما خوشبخت هستید. پس شما گلستان یقین نیستید. گلستان یقین کسی هست که به جهان بیرون احتیاج ندارد و به مردم احتیاج ندارد که به او بگویند که او چطوری است. چون در دلش و مرکزش آن هوشیاری بی‌فرم هست و آن هست که دارد کار میکند و آن زندگی زنده است فی‌المجلس و این لحظه. اگر این لحظه من وقتی حس کنم که زنده هستم دیگر احتیاج ندارم که از کسی بپرسم خانم یا آقا شما فکر می‌کنید که من زنده هستم؟ این درست است؟ خانم یا آقا به من بگویید که من واقعاً من هستم! یا اصلاً من وجود دارم؟ آیا واقعاً شما نمی‌دانید که وجود دارید؟ نه من ذهنی واقعاً نمی‌داند. چون ریشه ندارد.

چرا یاجوج و ماجوج مودی هست؟ برای اینکه ریشه ندارد و دنبال یک آدمی هست که به او بچسبد و بگوید که تو به من انرژی بده. خب شما فرض کن که یک من ذهنی به آدم بچسبد و بگوید که به من انرژی بده! تمام انرژی آدم را می‌مکد و به هیچ جایش هم نمیرسد. شما به یک نفر که در من ذهنی زندگی میکند روزی ده بار بگو که تو آدم درست و حسابی هستی. بعد از یک مدتی می‌گوید که بیست بار بگو. پس از یک مدتی می‌گوید حالا سی بار بگو. و بعد از مدتی می‌گوید تو هر لحظه به من بگو که من آدم حسابی هستم چون من یادم می‌روید! این درست است؟!

پس ما او را از طریق هوشیاری حضور شدن و این را بزرگتر کردن، جستجو می‌کنیم و یک ذره هوشیاری حضور در شما ایجاد میشود، آن موقع شما می‌گویید این زندگیست! این درست است. من این را گرفتم همین یک ذره! آن را می‌گذارم توی دلم و آن مرتباً بزرگتر میشود که آن گلستان یقین است.

یک عده ای به من زنگ می‌زنند و می‌گویند اجازه بدهید که من مقداری از وضعیتم برای شما بگویم، شما ببینید که من به گنج حضور رسیدم یا نه؟!

خب من در جواب چیزی به آنها نمی‌گویم ولی اینجا جواب آنها را می‌دهم .

آیا من باید بدانم که شما به گنج حضور رسیدید؟ شما اگر به گنج حضور برسید، نمی‌شود که ندانید. اگر از دیگران بپرسید که می‌شود من ذهنی!

هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست*** وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد**

(ثمین یعنی گرانبها). گفتم که مولانا دارد توضیح می‌دهد که یکدفعه تو فکر نکن که معجزه می‌شود و خدا میاد در دل تو و همچنین انتظاری نداشته باش. داره همین را توضیح می‌دهد که خورشید باید درست کنی و خورشیدی وجود ندارد. خورشید در دل تو درست می‌شود. خورشید از طریق تسلیم و پذیرش بی‌قید و شرط این لحظه درست می‌شود.

تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرط این لحظه قبل از قضاوت. قبل از اینکه قضاوت کنی که این خوب است یا بد است . یا من این را بپذیرم یا نه.

نه اینکه رویدادی رخ بدهد و شما قضاوت میکنید که این بد است. خب ولی بعد می‌گویید: ولی من در تلویزیون شنیدم که باید بپذیرم!

پس از قضاوت نمی‌توانی دیگر بپذیری! بی‌قید و شرط یعنی اینکه دیگر به ذهن نبری .

چرا نمی‌بریم به ذهن؟ برای اینکه این چیزی که الان اتفاق افتاده دیگر افتاده و شما موقعی می‌فهمید که هست. آن چیزی که الان هست آن اتفاق، آن رویداد، شما با آن دیگر چه بحث و جدل و گفتگویی دارید؟ دیگر اتفاق افتاده.

ما می‌گوییم که نه نباید می‌افتاد. چرا؟ برای اینکه ما عاشق زمان هستیم. ما گذشته را زنده می‌دانیم و حالیمان نیست که تنها چیز موجود زندگیست و زندگی همیشه در این لحظه است و غیر از این لحظه هیچ چیز دیگری وجود ندارد. ما باید این را مرتباً به خودمان یادآوری کنیم.

پس ما می‌دانیم که این زنده شدن و آمدن معشوق به دل ما یواش یواش است و اینطوری نیست که شما یک هفته به گنج حضور گوش کنید و بگویید که چرا نیامد!

یواش یواش با گوش کردن به این سی دی‌ها، هر دفعه که به این سی دی‌ها گوش می‌کنید یک ذره از جنس معشوق می‌شوید و دل شما از جنس معشوق می‌شود و یک روزی می‌شود که شما متوجه می‌شوید که یک اتفاقی در من افتاده! من دیگر به بیرون نگاه نمی‌کنم. در دل من و در مرکز من یک چیزی الان زنده شده که به من می‌گوید که چکار کن! آن موقع شما هستید که می‌دانید که چکار می‌خواهید بکنید و دیگر نگاه نمی‌کنید و از دیگران نمی‌پرسید که: «آقا شما فکر میکنید که چه شغلی انتخاب کنم. یا اینکه من الان شصت سالمه، بقیه عمرم را چکار کنم؟» شما می‌دانید. شما باید مستقل از جهان بیرون اجازه بدهید آن زندگی به شما بگوید که چطوری زندگی کن.

اگر بخواهید از دیگران بپرسید پس شما دارید تقلید می‌کنید. شما هستید که زنده شده‌اید به زندگی و تصمیم می‌گیرید برای اینکه اراده آزاد دارید که چطور زندگی کنید ولی اول باید اجازه بدهید این غوره در اثر تابش خورشید یواش یواش انگور بشود و شکر ببندد و آن سنگ سیه که من ذهنی است از او لعل گرانبها بشود.

خب اگر در ذهن ما، من نباشد در آن موقع ذهن ما واقعاً لعل گرانبها می‌شود. برای اینکه بالاخره ما این ذهن را احتیاج داریم که با آن فکر کنیم. وقتی که توی آن من هست این فکر فلج است.

وقتی من نیست، به‌به! ابزار خلایق است. زندگی آنطور که می‌خواهد، می‌گوید و آن هم نشان می‌دهد. مثل آینه است. انگار که از غیب می‌آید آنجا نوشته می‌شود و بعد شما آن را می‌خوانید. اگر من نباشد ولی اگر من باشد توی آن، زندگی پیغامش را به شما می‌دهد ولی شما یا نمی‌گیرید و یا می‌بندید و یا ستیزه می‌کنید. چون آن من آنجا هست و باعث می‌شود که شما اشغال و چیزهای بیخود می‌بینید. یادتان هست که می‌گفت :

هوش را توزیع کردی بر جهات *** می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات**

تره‌هات یعنی حرفهای بی‌معنی. تو هوش زندگی را توزیع کردی در چیزهای مختلف در نتیجه از جنس چیز هستی. در نتیجه این تره‌هات این حرفهای بی‌معنی که می‌زنی تره‌ای هم ارزش ندارند. و سنگ سیه من ذهنی است که از توی آن من می‌رود و تبدیل به ابزار خلایق می‌شود.

بسیار زمین‌ها که به تفصیل فلک شد *** بسیار یسار از کف اقبال یمین شد**

یثار یعنی چپ. یمین یعنی راست. زمین سمبولیک یعنی فرم و من ذهنی. تفصیل یعنی جدایی.

یعنی شما نگران نباشید وقتی که جدایی رخ داد و وقتی ما از من، خودمان را جدا کردیم در آن موقع زمین تبدیل به آسمان شد. آسمان رمز زندگیست و زمین رمز جنس من‌داراست.

ما از جنس زمین بودیم در اثر جدایی از منیت، تبدیل به آسمان شدیم و تبدیل به زندگی شدیم. و خیلی از چپ‌ها از کف اقبال یا دست اقبال یعنی واقعاً دست خدا و زندگی، یمین شد.

حالا دارد یادآوری می‌کند آنهایی که مذهبی هستند برای آنها تمثیلهای مذهبی می‌زند علتش هم این است که در قدیم مردم مذهبی بودند و این قصه‌ها را می‌دانستند ولی الان متأسفانه نمی‌دانند یا اگر هم می‌دانند بسیار سطحی میدانند.

یک کسی که می‌گوید من دینی هستم هنوز دینش را نخوانده و اصلاً نمی‌داند که دینش چی هست ولی تعصب آن دین را دارد! این به درد نمی‌خورد و اصلاً از این چیزها هم سر در نمی‌آورد. مولانا می‌گوید: این لحظه قیامت است. این صحبت دینی است» در قیامت نامه اعمال بد هر کسی را می‌دهند به دست چپ او و اگر بدهند به دست راست یعنی آن آدم خوشبختی است».

حالا مولانا می‌گوید : که شما فکر نکنید که این یک چیز از پیش پرداخته است. اگر شما این لحظه که قیامت است تسلیم بشوید نامه اعمالتان از دست چپ شما می‌آید به دست راست شما . یعنی برکت زندگی از شما جاری می‌شود و می‌روید به بهشت.

آنهایی که نامه اعمالشان دست چپشان است به کجا دارند می‌روند؟ به جهنم!

جهنم کجاست؟ ذهن.

آن دردها و رنجش ها و اضطرابها و استرسها و ترسها و.. همه اینها جهنم است.

شما این لحظه تسلیم نمی‌شوید و در مقابل زندگی می‌ایستید، نامه اعمالتان به دست چپ شما است و می‌روید این لحظه به جهنم. خیلی‌ها در جهنم زندگی می‌کنند و همانجا هم می‌میرند. نمی‌خواهند به این چیزها گوش کنند.

می‌گوید که نگران نباش این لحظه تصمیم بگیر نامه اعمالت را از کف اقبال یعنی از کف نیک بختی یا زندگی می‌گیری. شما انرژی و عشقت را می‌گیری و الان دیگر داری می‌روی به بهشت. این لحظه این که شما به بهشت می‌روید یا به جهنم می‌روید اول اینکه در این لحظه است. وقتی این صحبتها را می‌کند آنهایی که مذهبی هستند می‌دانند که جریان چی هست و باید اینها را بفهمند! ولی وقتی مذهبی نیستند خب باید برای آنها توضیح داد.

زمین و آسمان و یثار و یمین، اینها در کتابهای دینی هستند.

بخش چهارم:

گر ظلمت دل بود، کنون روزن دل شد *** و رهزن دین بود، کنون قدوه دین شد**

وقتی آن یاجوج و ماجوج، (وقتی کسی شعارش این بوده «هرچه بیشتر بهتر»)، انباشته کرده چیزها را به خودش و با آنها هم هویت شده و اینها در سرش است. چون تویش من است، حس وجودش است، آمده شده دلش. ظلمت دلش است.

وقتی شما چیزهایی این جهانی توی دلتان است، یعنی خدا نیست. اگر بود که آنها نبود!

تمام اسانس دین می‌دانید چیست؟ شما در این لحظه یکتایی را حس کنید. اگر نکنید، دین و مذهب و ... هیچ کدام به درد نمی‌خورد. اگر کسی به مقام وحدت نرسیده، هرچی می‌گوید، همین تراهات است.

ببینید مولانا چه می‌گوید: «کسی که دلش ظلمانی است اگر هم دین داشته باشد فایده ای ندارد.» یک سری چیزها را حفظ کرده.

می‌گوید: ولی وقتی آن معشوق آمد، اگر این ظلمت دل بود، (ذهن، ظلمت دل ما بود) الان شد روزن دل. روزن دل یعنی پنجره به دل یا پنجره به زندگی. همین ذهن ماست که الان پر از چیزهاست. حالا این چیزها (مثل هیجان‌ات ما، مثل دردهای ما، باورهایی که با آنها هم هویت هستیم) مثل چیزهایی فیزیکی که قبلا گفته ایم و با آنها هم هویت شدیم.

من از شما سوال می‌کنم، هر لحظه راجع به چه چیزی فکر می‌کنید؟

چرا شما باید لحظه به لحظه فکر کنید؟ چرا این فکرهای ما هر لحظه باید مومنتوم (مقدار حرکت) داشته باشد؟

شما بدانید که من ذهنی توهمی است، وجود ندارد ولی من ذهنی از آن سه تا بعد به وجود می‌آید. (یعنی به محض این که شما مقاومت می‌کنید به چیزی.)

مثلاً همین الان شما استعداد رسیدن به گنج حضور را دارید. حتی در همین لحظه. شرطش این است که مقاومت نکنید.

من ذهنی مساوی است با مقاومت. مقاومت با رویداد این لحظه.

می‌دانید من ذهنی چطور بوجود می‌آید؟ در اثر مقاومت به رویداد این لحظه، ذهن ما (همین ظلمت ذهن که بالا اشاره شد) دائماً مادی‌تر و جامدتر می‌شود. شما هرچه مقاومتتان در مقابل رویداد این لحظه بیشتر است، این مکانیسم طوری هست که شما جامدتر می‌شوید. فکرهای شما جامدتر می‌شود. شما حس می‌کنید که شما بیشتر مادی شده‌اید.

همین مادی بودن توی دلتان می‌آید. شما مقاومت نمی‌کنید، یواش یواش می‌بینید که نرم‌تر می‌شوید. لطیف‌تر و لطیف‌تر می‌شوید.

به زبان دیگر یعنی اینکه: فرض کنید اتومبیلی با سرعت صد مایل می‌رود، خب بعضی اوقات شما پدال گاز را بیشتر فشار می‌دهید، سرعت به صد و پنج... صد و ده می‌رسد. یا برعکس، پدال را کمتر فشار بدهید، سرعت به نود و پنج و یا کمتر پایین می‌آید. در یک فاصله‌ای هی سرعت اتومبیل بالا و پایین می‌رود، ولی در واقع با یک سرعتی در حال حرکت است. وقتی با یک سرعتی حرکت می‌کند به اصطلاح می‌گوییم مومنتوم دارد یا مقدار حرکت دارد. شما یک مرتبه نمی‌توانید این اتومبیل را نگه دارید. ذهن هم همین‌طور است. ذهن شما با سرعت زیادی می‌چرخد و این چرخش بیشترش مقاومت است.

«من راجع به این رویداد مقاومت می‌کنم. آن یکی را هم مقاومت می‌کنم.» این‌ها سبب می‌شود که ما مادی بشویم و از جنس ماده بشویم.

سفت‌تر و جدی‌تر بشویم. فکرهایمان را جدی بگیریم. دردهایمان را جدی بگیریم. خودمان را یک تکه و یک جسم تلقی کنیم. این سیستم من ذهنی است. به این دلیل ما سفت شده‌ایم. دلمان ظلمت شده. هرچه قدر مقاومت ما در مقابل رویداد این لحظه بیشتر، مادی بودن و سفت بودن ما بیشتر می‌شود. ظلمت دلمان بیشتر و از خدا دورتر می‌شویم.

حالا فرض کنید شما، پدال گاز این اتومبیل را فشار ندهید، سرعت یواش یواش کم خواهد شد و به ده مایل... پنج مایل و به یک مایل خواهد رسید. یواش یواش سرعت کم خواهد شد.

شما فرض کنید که در مقابل رویدادها مقاومت نکنید، در نتیجه ذهنتان یواش یواش آرام و آرام‌تر می‌شود. و این آرام‌تر شدن، یک جایی باعث می‌شود که این سلسله تفکر منفصل شود. روزن باز می‌شود. روزن یعنی: ذهن شما بین این فکر و فکر بعدی آنقدر کند بشود که بین فکرها روزن باز شود. شکاف باز شود.

شما حاضر و زنده باشید ولی احتیاج به فکر کردن نداشته باشید و احتیاج به جنگیدن نداشته باشید. شما به خودتان نگاهی بیاندازید... خواهید دید که شما دائماً با این و آن می‌جنگید. ستم‌زده می‌کنید. می‌گویید «این غلط می‌گوید... آن یکی بی‌خود می‌گوید... آن دیگری که خیلی اشتباه می‌کند...»

این‌ها سبب می‌شود من ذهنی جامدتر بشود و به زندگی‌اش ادامه بدهد. هر دفعه که شما می‌گویید: «او اشتباه می‌کند و شروع به بحث و جدل می‌کند... یعنی دارید پدال گاز ذهنی را فشار می‌دهید. این کار را نکنید.

اگر شما روزن را ببینید (روزن یعنی پنجره‌ایست که زندگی می‌آورد.) زمانیکه اتفاقات بد می‌افتد یا اتفاقاتی می‌افتد که ذهن آنها را بد می‌شمارد، اگر شما در مقابل آنها مقاومت نکنید، از آن پنجره زندگی می‌آید و روزن باز می‌شود. ولی مردم مقاومت می‌کنند. فوق‌فوقش می‌خواهند جایگزین کنند. می‌گویند: «من این را از دست داده‌ام، حالا این یکی را می‌خواهم جایش بگذارم.» این کار را نکنید. برای اینکه ظلمت دل همین‌طوری باقی خواهد ماند.

یعنی یک سوراخی باز شده، مثلاً خدای نکرده یکی فوت شده، شما می‌گویید: «من خیلی به آن شخص دل بسته بودم. جایش باز شده.» خوب الان یک فرصتی پیش آمده که اگر شما چیزی جایش نگذارید و سوراخ را نبندید، از همان جا زندگی می‌آید. هر چه قدر هم بزرگتر... از این اتفاقات می‌افتد. اگر شما بپذیرید، یعنی این روزن را باز نگه دارید از همان جا زندگی می‌آید.

حالا آن ظلمت، رهن دین بود. آن ظلمت، نمی‌گذاشت ما به گنج حضور برسیم و از جنس زندگی بشویم. نمی‌گذاشت در این لحظه، در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی بشویم، که زندگی بتواند خودش را از ما بیان کند. پس رهن دین ما بود. دین چیست؟ دین، یعنی در فضای یکتایی این لحظه، با خدا یکی باشی و اجازه بدهی خدا خودش را از طریق شما بیان کند. این دین است. مولانا می‌گوید:

«ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من»

یعنی من به روی خدا نگاه می‌کنم، از آنجا می‌خوانم. روی خدا که واقعا وجود ندارد. این‌ها همش صحبت‌های فرضی و سمبولیک است. چون این حرف‌ها را جوری دیگری نمی‌شود گفت، با زبان مادی صحبت می‌کنیم.

حس می‌کنید که از آن جنس هستید. شما وقتی از جنس ماده نیستید و از جنس لطافت هستید، در واقع دارید به خدا نگاه می‌کنید. و چشمتان را از روی او بر نمی‌دارید.

از کجا می‌فهمید چشم برداشته‌اید؟ وقتی من می‌آید بالا. هر وقت من آمد بالا، بدانید که شما چشمتان را از روی خدا برداشته‌اید.

این را که دیگر می‌توانید بفهمید؟ الان قدوه (قدوه یعنی پیشوا) دین شده‌اید. الان پیشوای دین شده‌اید.

برای اینکه ذهن ما در جهان بیرون نشان می‌دهد که ما چکار باید کنیم. ما برای جهت‌یابی (Navigation) یا جهانگردی و راه پیدا کردن در جهان بیرون به این ذهن احتیاج داریم.

وقتی در اختیار معشوق است، صفحه راهنمای ماست و همه چیز رویش نوشته شده است.

گر چاه بلا بود که بُد محبس یوسف ***** از بحر برون آمدنش، حبل متین شد

اگر این ذهن ما چاه بلا بود، که یوسف در آنجا افتاده بود. پس معلوم می‌شود که یوسف اصل ما است. که گاهی می‌گوییم، مسیح. یا گاهی می‌گوییم، موسی، یا بودا (بودا یعنی بیدار شده). گاهی هم گنج حضور یا نور یا هوشیاری. اصل ما از اینهاست.

اصل ما، ذات ما زیباست که افتاده در چاه بلا که ذهن ما باشد. پس هر کجا، شما چاه را می‌بینید، بدانید که این چاه همان ذهن است. و آن چیزی که از چاه می‌آید بیرون، اصل شماست.

چرا چاه؟ برای این که شما الان اگر که هوشیاری جسمی دارید، چطوری می‌خواهید، هوشیاری جسمی را به هوشیاری ایزدی تبدیل کنید؟ نمی‌توانید.

فرض کنید همان طوری که آدم اگر ته چاه هفتاد متری باشد، بدون هیچ پله‌ای با دیوار صاف، چطوری ما می‌توانیم بالا بیاییم؟ احتیاج به طناب است.

این طناب چیست؟ طناب جلوی همیشه چشم ما است. طناب آن امتداد نوریست که اگر ما از جنس نور باشیم، می‌توانیم بینیمش.

چطور طناب را جلوی چشمانمان، ته چاه ذهن می‌بینیم؟ با تسلیم و با پذیرش بی‌قید و شرط این لحظه!

شما وقتی رویداد این لحظه را بدون قید و شرط می‌پذیرید معنیش این نیست که شما عمل نکنید، و رویداد را عوض نکنید ولی اجازه بدهید، خرد زندگی این را عوض کند. تا حالا که شما با منذهنی‌تان عوض کرده‌اید و هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌اید.

حالا از برای بیرون آمدنش، شما حبل متین (متین یعنی استوار، محکم و حبل یعنی رسیمان) را برمی‌گزینید. این رسیمان محکم جلوی چشمان ما، اندکی از هوشیار نیست که آزاد می‌شود، که ما می‌گوییم: «من، تو هستم.» «تو را گرفته‌ایم.» سمت دیگر طناب به خدا وصل شده است. تا زمانی که شما در حالت تسلیم و پذیرش هستید، این رسیمان دیده می‌شود. شما لحظه به لحظه، تسلیم می‌شوید و این رسیمان را محکم گرفته‌اید. این رسیمان، بسیار محکم است.

چه رسیمانی محکم نیست؟ قبلا این را مولانا گفته است: «رسیمان منذهنی.»

منذهنی می‌گوید: «رسیمان اینست. شما بیا این باورها را بگیر و با آنها هم هویت بشو، کارت درست می‌شود.» «این کارها را بکن.

دستور العمل‌ها می‌دهد...»

دستور العمل‌ها، همه ریسمان من‌ذهنی است. می‌گوید: بیا این کار را بکن، آن کار را بکن... و دیگر بس است، احتیاج به کار دیگری نیست.» نه! اینها همه ریسمان من‌ذهنی است.

آیا شما می‌خواهید به فضای زنده یکتایی این لحظه برسید؟ چاره‌اش همین تسلیم است. این طناب همیشه با ما است. باید یادمان باشد، هر چیزی که ما برای رسیدن به گنج حضور لازم داریم، در همین لحظه، ما الان داریم!

شما نگاه کنید، وقتی ما به این جهان می‌آییم، یک سری درد ایجاد می‌کنیم. همه می‌کنند. اصلاً کسی نیست که این کار را نکرده باشد! این برای این است که، همه وارد ذهن می‌شوند. با چیزها هم هویت می‌شوند، و وقتی می‌خواهند از این چیزها دل بکنند، دردناک است و درد ایجاد می‌شود.

این دردها، زندگی به تله افتاده است. این‌ها همه سرمایه شماست. به محض اینکه این‌ها را ببخشید، مقدار زیادی هوشیاری ایجاد می‌شود، که آن سرمایه شماست.

در یک برنامه تلویزیونی، در مستندی که حیوانات را نشان می‌داد، مشاهده کردم که یک زنبوری آمد، و تخمش را داخل بدن یک کفشدوز گذاشت. کفشدوز به حرکت و زندگی ادامه می‌داد و تخم زنبور یواش یواش در بدن کفشدوز رشد کردند. (زنبور یک حشره است.) این نوزادهای زنبور، شروع کرد کفشدوز را از درون خوردن. و اطراف این زنبود کوچک هم یک چیزی تنیده شده بود که کفشدوز نمی‌توانست آن را بخورد یا به آن آسیبی برساند. خورد و خورد و خورد و خورد و..... تا کفشدوز را تماماً خورد! وقتی این دوره رشدش کامل شد بعد آمد از پيله‌اش بیرون و تبدیل به زنبور شد و پر زد و رفت.

بعضی‌ها ممکن است این کار را خیلی خصمانه و ناجوانمردانه و... بدانند. ولی طبیعت روا داشته، که تخم زنبور می‌آید توی بدن حشره دیگری و آن را می‌خورد.

من این را تشبیه می‌کنم به ما. فرض کنید که زندگی، خدا، وقتی ما می‌آییم به این جهان و وارد ذهن می‌شویم و شروع می‌کنیم به درد ایجاد کردن... اینها همه خوراک ما است و ما هم توی پيله هستیم. تخم ما، یعنی ذات ما که تخم این من‌ذهنی است، آنجا بزرگ و شروع می‌کند به رشد کردن...

ما باید آنقدر بفهمیم که تمام این دردها را باید ببخشیم. مقدار زیادی خوراک ایجاد می‌شود که ما بخوریم. نور!

شما می‌دانید که اگر دردهایتان را ببخشید، چقدر نور ایجاد می‌شود؟ چقدر زندگی به تله افتاده، آزاد می‌شود؟

شما شصت درصد به زندگی، زنده خواهید شد. یعنی به عینه می‌توانید، هوشیاری ناظر شوید. منتها، اگر بقیه من‌ذهنی را ببینید. درست مثل آن زنبور کوچکی که آمد بیرون و دید که کفشدوز را خورده (حتی گاهی کفشدوز هنوز زنده است.) و پرواز کرد و رفت.

البته این یک مثال از طبیعت است. شما ممکن است بگویید: «این چه مثالی است؟ حیوانکی کفشدوزک... چرا زنبور باید این کار را با کفشدوز بکند؟»

خب، من ذهنی یک چیز توهمی است. دردهای ما توهمی نیست. شما فکر نمی‌کنید، این دردها، عزاها، گرفتاری‌ها و استرسها و ناراحتی‌های شما واقعاً یک چیز غیر لازمی است که زندگی به دلیلی این‌ها را درست میکند؟

شاید دلیلش این است که روزی شما آگاه بشوید، اینها را ببخشید و مقدار زیادی خوراک آنجا گذاشته که مولانا می‌گوید: «اینها هیزم شما هستند، اینها را بسوزانید و از نورش استفاده کنید.» این همان "حبل متین" است. غذای شما آنجاست.

من می‌خواستم این را بگویم که شما برای رسیدن به گنج حضور اصلاً نیازی نیست حتی کتابی بخوانید. هرچیزی که لازم است در شما هست (مثلاً همان زنبوری که در بالا گفتیم، مگر کتاب خوانده؟).

شما چطور نمی‌توانید رنجش‌ها و کدورت‌ها و غصه‌هاتون را ببخشید و مقدار زیادی زندگی به تله افتاده (غذایی را که برایمان گذاشته‌اند) را آزاد کنید؟ به جایی که به من، به اون بگویید: «نور بده بخورم.» خب همین غذاها را بردار بخور.

چرا از غذای که خودتان دارید نمی‌خوردید و از دیگران طلب می‌کنید؟ دیگران نوری ندارند که به شما بدهند تا شما بخورید.

می‌پرسید: «چرا خدا نور نمی‌دهد که من بخورم؟» برای این که از جنس نور نیستی. خدا نور می‌دهد ولی شما تبدیل به مفرغش می‌کنید. خدا برای شما نور، گذاشته است. این همه در کتابهای دینی نوشته است. مثلاً مسیح روی تخته می‌خکوب شده می‌گوید: «ببخشید اینها را. اینها نمی‌دانند.» و یا در کتابهای دیگر هم تکرار شده است.

وقتی مسیح می‌گوید: "ببخشید اینها را. اینها نمی‌دانند؟" (روی سخن مسیح به همان کسانی است، که مسیح را به میخ کشیده بودند). شما می‌توانید این حرف را بنیزید؟ شما می‌توانید واکنش نشان ندهید؟ همان مثال مسیح که می‌گوید: «اگر کسی به طرف راست گونه ات سیلی زد، طرف چپ آن را هم در اختیارش بگذار.» یعنی واکنش نشان نده.

می‌توانید این لحظه ببخشید؟ پس لحظه بعد هم ببخشید! لحظه بعد هم تسلیم باشید. تسلیم باشید معنی‌اش این نیست که هیچ کاری نکنید. تسلیم باشید یعنی اجازه بدهید خرد زندگی بیاید و از شما عبور کند و به رویداد این لحظه بریزد.

معنی‌اش این است. معنی‌اش این نیست که «یکی زد توی گوش تو... شما اجازه بدهید آن وری را هم بزند! یا یک لگد هم بزند.» منظورش این نیست. یعنی واکنش نشان نده. برای اینکه واکنش مال من‌ذهنی است. اسم دیگرش یعنی از جنس من‌ذهنی نشو.

اگر این لحظه تسلیم شدی، پس از جنس زندگی شده‌ای. لحظه‌ای بعدی دارد می‌آید. الان ما در لحظه دیگری هستیم و چالش دیگری می‌آید. «طرف چپ را هم در اختیارش بگذار...» یعنی واکنش نشان نده. و هر لحظه چالش دیگری می‌آید...

حالا در این سه لحظه، که ما تسلیم بودیم، چه چیزی از ما عبور کرد؟ وقتی که ما پذیرش داشتیم؟ زندگی. خرد زندگی. عشق زندگی.

یعنی ما به زندگی اجازه دادیم وارد ما بشود. همین مقدار زیادی خرد و بینش در ما ایجاد می‌کند و می‌بینیم که ما یک جاهایی رنجش، کدورت، غصه و گرفتاری داریم که می‌توانیم آنها را ببخشیم و از داخل آنها غذاها را برداریم و بخوریم. اگر یکی را ببخشیم، نور چشم‌هایمان زیاد می‌شود و طناب چاه را خواهیم دید و از چاه می‌توانیم بیاییم بیرون.

بخش پنجم:

هر جزو جو جندالله محکوم خداییست ***** بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد

هر چیزی در این جهان می‌بینید از جمله انسان‌ها، مثل لشگر خدا هستند. همان طوری که یک لشگر در فرمان فرمانده لشگر است، همه ما هم در حکم خدا هستیم. در حکم زندگی هستیم.

پس این نشان می‌دهد که این لحظه باید تسلیم بشویم. باید این لحظه را بپذیریم. این کار، همین در حکم خدا و تسلیم بودن بر بنده است. (بنده کسی است که در این لحظه موازی با زندگیست، و گبر کسی است که با زندگی ستیزه می‌کند.)

خیلی ساده است، کسی که رویداد این لحظه را بی‌قید و شرط می‌پذیرد، بنده است. برای اینکه اجازه می‌دهد خدا از او عبور کند. و امان (یعنی محل امنیت) فضای پذیرش این لحظه است. به محض اینکه شما وارد آن فضا شدید، در امان هستید. تنها جایی که شما می‌توانید پناه بیاورید فضای یکتایی این لحظه است. جایی دیگر نمی‌توانید!

خب بر گبر که ستیزه می‌کند، (شما به معانی مذهبی این کلمات توجه نداشته باشید. اصطلاح مولانا یک مفهوم دیگری دارد. گبر در اینجا انسانی است که این لحظه ستیزه می‌کند. گبر، من‌ذهنی است. کافر، من‌ذهنی است. به معنی عام، کسی که مغایر مذهبی باشد، یا دین دیگری داشته باشد را کافر می‌شمارند ولی منظور مولانا آن نیست.) پس کسی که ستیزه‌گر است و با زندگی می‌ستیزد، (ما که زندگی را نمی‌شناسیم رویداد این لحظه را می‌شناسیم و رویداد این لحظه را قبول نداریم.) این کمین است. کمین یعنی کسی که پنهان شده تا به آدم حمله کند. درست هم هست. قبلاً این را گفته‌ایم.

گفتیم: «اگر این لحظه شما، به صورت یاجوج و ماجوج بلند می‌شوید، به صورت یک فکر بلند می‌شوید که تویش من وجود دارد، فکر دیگری در راه است که آن را بخورد.» شما به عنوان من یا خود بلند می‌شوید، یک چیز دیگری می‌خواهد بیاید و آن را بخورد. برای اینکه فرم است. هفته قبل این‌ها را گفتیم...

بنابراین، هرکسی که از جنس فرم است یعنی، دلش از جنس هوشیاری بی‌فرم نیست، هر لحظه منتظر حمله کسی است و بخوردش. (نه این که واقعاً جسمش را بخورد.) به او حمله کند و آن چیزی که انسان ذهناً فکر می‌کند هست، را آسیب بزند. مثلاً فرض کنید شما به عنوان یک باور دینی که با آن هم‌هویت هستید (دینی مثال است) بلند می‌شوید و کسی به شما می‌خواهد حمله کند و آن باور شما را زیر پا می‌گذارد. خب در این حالت مثل این است که شما را دارد می‌خورد و شما باید با او ستیزه کنید. همه اینها صورت‌های من‌ذهنی است.

چرا ما اینقدر ستیزه می‌کنیم؟ برای این که به نظر می‌آید مردم بر علیه ما توطئه کرده‌اند. کسی به باورمان توهین می‌کند. دیگری به رفتار ما توهین می‌کند. کسی می‌گوید «بلد نیستی زندگی کنی، یا پول نداری» و دیگری چیز دیگری می‌گوید...

به نظر می‌رسد همه این افراد به ما توهین می‌کنند. واقعا این طور است؟ نه! اینطور نیست. ما چون با این لحظه می‌ستیزیم، این بلاها سر ما می‌آید. می‌گوید: «برگبر کمین شد...»

خاموش چو گفتار تو مانده نیل است ***** بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

(معین یعنی آب زلال. و اگر معین بخوانیم یعنی کمک کننده.) و (قبط یعنی مثل قدیم و اهل مصر قدیم مثل قبطی یا زمان مثل قدیم. قبطیان اهل مصر بودند و سبط قوم بنی اسرائیل که از مصر رفته‌اند.) با توجه به این که مصر سمبول فرم است، ما می‌فهمیم که مولانا راجع به چه چیزی دارد صحبت می‌کند.

فرم، همین من‌ذهنی است. که در بالا گفت زمین. زمین و آسمان. هر کسی که توی فرم و ذهن زندگی می‌کند، این شخص از مصر که سمبول محدودیت است هنوز خارج نشده. می‌گوید: «من اینجا می‌ام.» کسی که در من‌ذهنی اطراق کرده و خوشش آمده می‌گوید: «من اینجا می‌ام و خوشم می‌آید.»

این شخص قبطی است و برای این قبطی رود نیل یک جوری دیده می‌شود (رود نیل سمبول، رودخانه زندگی است که الان جاریست.) شما وقتی به زندگی نگاه می‌کنید چه می‌بینید؟ زندگی را چطوری تجربه می‌کنید؟

به صورت استرس، درد و غصه، رنجش یا انتقام‌جویی می‌بینید؟ یا به صورت مقایسه یا حسادت؟ همه این‌ها، خون است. آیا شما به رودخانه زندگی نگاه می‌کنید و این‌ها را می‌بینید؟

اگر اینها را دارید تجربه می‌کنید، پس معنی‌اش این است که همین‌ها را می‌بینید. ولی برای سبط این طور نیست. (سبط، قوم بنی اسرائیل بودند که از مصر رفتند. (بنی اسرائیل، سمبول انسان است. انسانی که از فرم می‌رود.) شما حاضری که از من‌ذهنی بروید؟ کوچ کنید؟ بروید؟ کجا؟

به سرزمین موعود! مشخص است که سرزمین موعود فضای یکتایی این لحظه است. واقعا مکان نیست! قوم بنی اسرائیل از مصر که سمبول فرم بود به فضای یکتایی این لحظه رفتند و در مسیر بلاهایی هم سرشان آمد...

برای سبط‌ها (برای کسانی که دنبال زندگی و نور رفته‌اند) آب نیل زلال شد. چون سبط‌ها، بعد از چاه یوسف، نور را دیدند و طناب را گرفتند و رفتند به سوی خدا. برای آنها آب زلال شد.

رودخانه نیل سمبل زندگی است. امکان‌ش هست در یک لحظه دو نفر باشند که یکی حاضر است و ذهن‌اش را می‌بیند، و دیگری در ذهن‌ست و فقط هوشیاری جسمی داشته باشد. اولی هم هوشیاری حضور دارد و هم هوشیاری مادی دارد (این طوری نیست که ماده را

نمی‌بیند، بیرون را نمی‌بیند. احقر و ساده است و هیچ چیزی را نمی‌فهمد! نه این طوری نیست.) و همه چیز را می‌داند. و دومی فقط صلاح دید را می‌داند. (می‌داند چطور چیزها را به خودش اضافه کند، چه چیزی را بداند، خودش را چطوری در دید مردم جلوه بدهد.) این آدم قبطی ست. و آن اولی سبطی بود. شما به خودتان نگاه کنید و ببینید که سبطی هستید یا قبطی؟

مولانا دو بار در این غزل می‌گوید: «خاموش باش.» این نشان می‌دهد که چقدر مهم است که ما خاموش باشیم. خاموش باشیم، این اتومبیل ذهن ما سرعش پایین می‌آید اگر حرف کم بزنیم. وقتی حرف کم می‌زنیم، نه تنها در عمل کم حرف بزنیم، بلکه ذهنمان را هم باید خاموش کنیم. ممکن است شما حرف نزنید ولی ذهنتان فعال باشد.

یک عده ای می‌نشینند و به صورت مونولوگ و یا دیالوگ، (یعنی یا با خودشان یا با کسی) دعوا می‌کنند. مثلاً می‌گویند: «من چرا این کار را کردم، آنجا چرا اونطوری شد... اینجا این جوری شد...» خودشان را ملامت می‌کنند. یا این که خودشان این طرف نشسته‌اند و یک تصویر ذهنی، هم گذاشته‌اند روبرو و با همدیگر بگو مگو می‌کنند. آیا این درست است؟

کسانی که این کار را می‌کنند، باید بدانند که دارند کارهای توهمی می‌کنند فقط دارند من‌ذهنی را قوی می‌کنند. هیچ وقت شما در ذهنتان با کسی دعوا نکنید. این من‌ذهنی شما را قوی می‌کند. حالا من‌ذهنی، جرات نمی‌کند با کسی در عمل دعوا کند ولی در ذهنش دعوا می‌کند که همان اثر را دارد. اثر قوی کردن خودش را دارد. هر موقع من‌ذهنی شما خواست با یکی دعوا کند، نگاه کنید و بدانید که دارد خودش را تقویت می‌کند و این کار را نکنید. این خیلی خطرناک است.

خاموش چو گفتار تو انجیر رسیده ست *** اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد**

می‌گوید: خاموش باش که این گفتار تو، حالا گفتار مولانا از فضای حضور می‌آید. انرژی عشقی از آن ساطع می‌شود. این مثل انجیر شیرین رسیده است. این را کسی می‌گیرد که حقیقتاً از فرم رفته است. انرژی زنده کننده مولانا را کسی می‌گیرد که از آن جنس باشد. اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد همه مرغان که نوکشان گرد نیست که بتوانند انجیر بخورند. همه مرغان علاقه به انجیر ندارند. اصلاً نمی‌توانند انجیر بخورند. یعنی چه؟ (تین یعنی انجیر) یعنی همه مرغان انجیرخوار نیستند. همه انسانها هم فعلاً علاقمند به این چیزها نیستند. باید آنقدر درد بکشند تا بفهمند که نباید درد بکشند.

خب اجازه بدهید یک مثنوی برایتان بخوانم. همانطوری که بارها گفته‌ام، مثنوی استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی مفید است. هفت جلد است که می‌توانید بخريد و وقتی مثنوی می‌خوانیم، شما آنها را باز کنید و بخوانید. و یا بقیه شعری که من قسمتی از آن را می‌خوانم، را بخوانید. این غزل آنقدر ساده است که احتیاجی به معنی کردن زیاد ندارد.

می‌گوید:

کارت این بودست از وقت ولاد؟ *** صید مردم کردن از دام و داد؟**

کارشان شما از وقت تولد این بوده که (ولاد یعنی وقت تولد) مردم را با تور و دام دوستی صید کنی. یعنی ما با دیگران دوست می‌شویم تا چیزی به خودمان اضافه کنیم یا توجه آنها را جذب کنیم. آیا اینطوری بود؟

این که به خودمان انباشته کنیم. به ما گفته‌اند: «هرچه بیشتر انباشته کنید، بهتر است.»

زان شکار و انبهی و باد و بود *** دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟**

دارد سوال می‌کند، از آن همه توجه، تایید و دوستی‌های سطحی، دوستی‌های من‌ذهنی... از آن شکارها، تایید مردم که گفته‌اند: «بمبه!» و از انباشتگی یا از آن جلال و شکوه که این همه جمع کرده ای، دست در کن یک مقداری به ما نشان بده.

واقعا چیزی از آن می‌توانید پیدا کنید؟ معنی‌اش این است که چیزی عینی در دست تو هست؟ این از جنس زندگی هست؟ یعنی الان می‌توانی بگویی که من این قدر زنده‌ام؟ پس اینها اینقدر ارزش ندارد.

آیا تار و پود دارد؟ ندارد.

بیشتر رفتست و بیگاهست روز *** تو به جد در صید خلقانی هنوز**

می‌گوید: **بیشتر عمر رفته است**، روز به اتمام رسیده. (بیگاه یعنی دارد شب می‌شود). یعنی عمر ما دارد تمام می‌شود و تو جدی جدی هنوز می‌خواهی تایید مردم را بگیری؟

از خودتان بپرسید.

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام *** وین دگر را صید می‌کن چون لنام**

ذهن می‌گوید: یکی را بگیر و آن دیگری را رها کن. ما این طوری هستیم. «این دیگر به درد ما نمی‌خورد. این فیت (مطابق) نیست با سیستم من‌ذهنی ما.» یا «این را می‌گیرم... با آن رفیق می‌شوم.» «این به ما نمی‌خورد، از دام بیاندازیم. یا این چیزی به من اضافه می‌کند که بیايد به دام دوستی من؟» **وین دگر را صید کن**، مثل آدم‌های پست (لنام یعنی آدم پست)

باز این را می‌هل و می‌جو دگر *** اینت لعبِ کودکان بی‌خبر**

«باز این را رها کن و یکی دیگر را بگیر.» برای اینکه فکر می‌کنی، آن چیزی به تو اضافه می‌کند و می‌خواهی از آن چیز، این و آن را بگیری. **این لعبِ کودکان بی‌خبر است**... می‌گوید این است بازی کودکان بی‌خبر.

واقعا شما در این بازی هستید؟ یا شگفتا از این بازی بچه‌های بی اطلاع.

بچه‌های بی اطلاع چگونه بازی می‌کنند؟ در قدیم در بازی بچه‌ها مثلاً یکی مغازه‌دار می‌شد و دیگری مشتری. آن که مغازه داشت، مثلاً سنگ داشت، مشتری چوب می‌آورد و به جایش سنگ می‌گرفت. از صبح تا شب اینطوری معامله می‌کردند.

شب شود در دام تو یک صید نی ***** دام بر تو جز صداع و قید نی

بچه‌ها فکر می‌کنند از صبح تا شب دارند بیزنس (تجارت) می‌کنند. بچه‌ها گرسنه‌شان می‌شود ولی دست آخر هیچ چیزی ندارند که بخورند و شب که شد باید بروند از مادرشان غذا بگیرند و بخورند. اگر که پول درآورده باشند که ...

ما هم از اول صبح، یعنی از اول تولد تا حالا داریم جمع می‌کنیم، به دستمان نگاه می‌کنیم ببینیم که زندگی داریم؟ می‌بینیم که نه، نداریم که بخوریم. خشک شده ایم. ما راجع به پول صحبت نمی‌کنیم. اینها تمثیل است.

شب که شد و عمر ما تمام شد، می‌بینیم که در دام ما یک صید هم نیست. اما این دام (این ذهن) که با آن مردم را شکار می‌کردیم غیر از صداع، دردسر و درد، زنجیر و محدودیت چیز دیگری برای ما نیست.

شما به ذهنتان نگاه کنید. اگر ذهنتان من دارد و می‌خواهد، چیزها را به خودش انباشته کند، پس دام دردسر است.

پس تو خود در صید می‌کردی به دام ***** که شدی محبوس و محرومی ز کام

می‌گوید که: پس تو همش داشتی خودت را شکار می‌کردی! چطوری می‌شود خود را شکار کرد؟

ما یک من داریم که هر لحظه، خودمان را که زندگی هستیم را در دامش می‌اندازیم.

شما خودتان را هر لحظه شکار می‌کنید؟ اگر به عنوان زندگی می‌روید روی باور، روی آن باور علم می‌شوی و می‌گویی: «من اینم... من این باور را دارم... باور من جدی است و این حقیقت است و با یکی دیگر بحث و جدل می‌کنید...» دارید خودتان را صید می‌کنید.

پس تو خود در صید می‌کردی به دام ***** که شدی محبوس و محرومی ز کام

به حبس افتادی و الان از کام زندگی محروم شده‌ای.

در زمانه صاحب دامی بود ***** همچو ما احمق که صید خود کند؟

مولانا سوال می‌کند: غیر از ما انسان‌ها آیا صاحب تور و دامی وجود دارد که مثل ما احمق باشد و خودش را صید کند؟ از اول ما توری در دست گرفته‌ایم و هر لحظه خودمان را شکار می‌کنیم. دارد می‌گوید: خودمان را می‌اندازیم توی تور من ذهنی.

در زمانه صاحب دامی بود ***** همچو ما احمق که صید خود کند؟ مردم تور ماهی برمی‌دارند که بروند دریا و ماهی صید کنند نه اینکه خودشان را بگیرند. فرض کنید کسی تله‌ای بگذارد و آنوقت خودش در تله بیفتد. معنی ندارد که!

چون شکار خوک آمد صید عام ***** رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

در اسلام خوردن گوشت خوک حرام است. شکار خوک هم بسیار سخت است. می‌گوید: صید مردم، (به طور کلی عموم مردم که این چیزها را نمی‌دانند) مثل شکار خوک کردن است. رنج بی‌حد می‌برند که خوک را شکار کنند که حرام است.

یعنی ما با منذهنی که داریم، چیزی درست می‌کنیم یا مالی جمع می‌کنیم ولی چون با من و درد درست کرده‌ایم وقتی می‌خوریم زهر مار می‌شود. حرام است.

چه جور لقمه‌ای حلال است؟ (منظور، معنای کلمه "حلال و حرام" به معنی لغوی نیست. صحبت مولانا را می‌گوییم) وقتی شما در دلتان هوشیاری بی‌فرم است و در بیرون خلق می‌کنید آن غذا خوردنی و لذت بردنی است. اگر در بیرون خانه می‌سازید، با آدمی صحبت می‌کنید، بچه بزرگ می‌کنید، همه اینها طوری خواهد شد که شما بعداً از آن لذت هم می‌برید و شاد می‌شوید.

آنک ارزد صید را عشقت و بس *** لیک او کی گنجد اندر دام کس؟**

تنها چیزی که ارزش شکار دارد فقط عشق است. والسلام! اما این عشق کی در دام، می‌گنجد؟ مگر امکان دارد عشق به دام منذهنی بیفتد؟ اگر ما دام منذهنی داشته باشیم، اول خودمان به تله می‌افتیم.

تو مگر آبی و صید او شوی *** دام بگذاری به دام او روی**

می‌گوید: تو اگر بیایی و صید او بشوی. یعنی دام (منذهنی) را بگذاری و بروی به دام عشق بیفتی.

عشق می‌گوید به گوشم پست پست *** صید بودن خوش‌تر از صیاد است**

عشق یواش یواش به گوش من می‌گوید: بیا و پست بشو. کوچک و کوچکت بشو... هیچ بشو، هیچ بشو... که صید بودن بهتر از صیاد است. بیا و صید بشو. صید عشق بشو. صیاد نشو.

گول من کن خویش را و غره شو *** آفتابی را رهاکن ذره شو**

(گول یعنی احمق) خودت را احمق من کن. یعنی عقل من را بگیر و عقل خودت را بیانداز دور. این نشان می‌دهد که زرنگی ما در ذهن، که فکر می‌کنیم همه چیز را می‌دانیم، (همان‌طور که بارها گفته‌ایم، این دانشی که ما در ذهن داریم، که زرنگی را هم به آن اضافه کرده‌ایم...) دانش حقه بازیست. نه اینکه عمداً بکاریم ولی در هردانشی که "من" دارد "زرنگی" هم در آن هست. چون "من" می‌خواهد خودش را حفظ کند. دانش معاش، دانش بیشتر پول در آوردن و با آن هم‌هویت شدن که ما می‌خواهیم با این زندگی کنیم. می‌گوید: خودت را احمق من کن و افتخار کن به این... تو نیا که آفتاب بشوی. بیا که ذره بشوی. آفتاب نباش!

بر دلم ساکن شو و بی‌خانه باش *** دعوی شمعی مکن پروانه باش**

زندگی می‌گوید: بیا دم در من ساکن شو و خانه ذهن را رها کن. بی‌خانه بشو. تو ادعای شمعی نکن و بیا پروانه باش. پروانه باش دور من و دور آتش من بگرد. ما می‌توانیم این کار را بکنیم.

تا ببینیم چاشنی زندگی *** سلطنت بینی نهان در بندگی**

تا تو لذت و مزه زندگی را بچشی. پادشاهی را ببینی که در بندگی پنهان شده است. بندگی یعنی این لحظه ما تسلیمیم. لحظه بعد هم تسلیم هستیم و بنده زندگی هستی. زندگی هرچه می‌گوید تو آن را گوش می‌کنی.

نعل بینی بازگونه در جهان *** تخته‌بندان را لقب گشته شهان**

می‌گوید: کارهای دنیا و ازگونه است. **نعل بینی بازگونه، یا بازگونه** یعنی چیزهایی که در این جهان می‌بینی عوضی است. چیزها عوضی دیده می‌شود و عوضی هم هست. دارد مثال می‌زند. مثلاً کسانی که تخته‌بند تن هستند، گرفتارند. اسمشان را "شهان" گذاشته‌اند. واقعا یک عده گرفتارند. گرفتار ذهن مادی، ذهن پردردند، ولی جایی را کنترل می‌کنند. یک دفعه می‌بینی همین شخص شده رهبر گروهی... این افراد تخته‌بندند. یعنی با میخ بند شده‌اند روی تخته ذهن و نمی‌توانند تکان بخورند. دل مادی دارند ولی به این‌ها می‌گویند "شاه". "شاه" یعنی شاه معنوی یا عشق. می‌گویند ما از جنس عشق هستیم...

بس طناب اندر گلو و تاج دار *** بروی انبوهی که اینک تاجدار**

می‌گوید: بسیار زیادند، کسانی که واقعا طناب دار دور گلویشان پیچیده و بالای دار رفته‌اند، (یعنی کم مانده به مردنشان) آنقدر این افراد فاسد و بد هستند، دلشان مادی است که شایسته طناب دار هستند ولی هنوز می‌روند بالای دار که تاج‌دار بشوند. با این وجود یک عده‌ای هم دور و برشان جمع شده‌اند که این "تاجدار و شاه" است. "شاه معنوی" است.

همچو گور کافران بیرون خلل *** اندرون قهر خدا عز وجل.**

می‌گوید: مانند قبر کافران که بیرونش زینت داده شده است، و می‌گویند: «اینجا یک آدم معنوی خوابیده است.» بیرون این مکان‌ها بسیار باشکوه است. (خلل یعنی باشکوه). اما درون این آدم‌ها، **قهر خدای عزوجل** است. (عز یعنی عزیزست و جل یعنی بزرگست). پس شما نگاه کنید و ببینید که آیا وجود شما شبیه قبر کافران هست یا نه؟ بعضی قبرها بیرونشان بسیار باشکوه است و آدم اینطور استنباط می‌کند که کسی که اینجا خوابیده حتماً یک آدم معنوی بوده است. شاه بوده است. منظور از جنس شاه عشق بوده، درحالی که این طور نیست.

چون قبور آن را مَجَصص کرده‌اند *** پرده پندار پیش آورده‌اند**

می‌گوید: مانند قبرها، یا انسانها. بعضی انسانها دو تا شعر حافظ و مولوی را حفظ می‌کنند، یک مقدار هم از سیاست و دین می‌دانند و هرکجا می‌رسند، خودشان را بسیار با معلومات نشان می‌دهند و جلب توجه می‌کنند. لباس قشنگ هم پوشیده‌اند، مثل همین قبر کافران هستند. **مَجَصص** یعنی بیرونش را زینت داده‌اند. در نتیجه این پرده پندار را کشیده‌اند که مثلاً اینجا یک آدم مهمی هست. ما نمی‌خواهیم این طوری باشیم. ما نمی‌خواهیم تظاهر بکنیم و به من خودمان اضافه بکنیم.

پایین می‌گوید:

طبع مسکینت مُجصص از هنر*****هم چو نخل موم بی برگ و ثمر

طبع مسکین یعنی من ذهنی (طبع چیز است که از حس ها و قضاوت های ما درست شده است). طبع بدبخت ما، جلال و شکوه از هنر های خودش دارد. مثلاً ما زرنگی خودمان را، عقل و معاش خودمان را... که از فلانی برتریم و این کار را انجام داده ایم و روی آن دیگری را کم کرده ایم را شکوه و جلال خودمان به حساب می آوریم. اصلاً اگر ما هنر ذهنی داریم، این هنر نیست. این فضیلت، (هنر یعنی فضیلت. نه هنر موسیقی زدن) شبیه خرما ی موم است. امروزه دیده اید درخت خرما را از پلاستیک درست می کنند؟ درخت خرمایی که از موم درست می کردند نه برگ دارد و نه میوه می دهد.

مثال انسانی که در دلشان من ذهنی دارند، (حتی اگر مردم دورشان جمع شده اند که خیلی هم خطرناک است) به دلیل اینکه نفوذ یا قدرت دارد، به ظاهر "شاه عشق" اند، عین همین قبر کافران است. قبر کافران است، استنباطی هست که به ما می گوید: کسی که توی آن قبر مرده، یعنی ما واقعاً در ذهن مان مرده ایم...

ما با خواندن این ابیات بیدار می شویم. انشالله که می شویم. ما نمی خواهیم درخت خرما ی مومی باشیم که ثمر نمی دهد. درخت خرما ی پلاستیکی که نه میوه و نه برگ دارد.***

